

مدیر آموزشگاران

هوشنگ صدقی



درد فراموش شده

ترکۀ اَبالو هوا را شکافت و در کف دست دانش‌آموز نشست. آخ و وای دانش‌آموز بالا رفت و به خود پیچید. صدای برخورد پرنده‌ای با پنجره به گوش رسید. پشت پنجره گربه‌های میومیو می‌کرد. کبوتر چاهی، وحشت‌زده، در اتاق مدیر مدرسه روستایی گیر افتاده بود و خود را به در و دیوار می‌زد تا راه فراری بیابد. پسرک درد و رنج کتک‌خوردن را رها کرد و به سمت کبوتر دوید. مدیر هاج و واج او را نگاه می‌کرد؛ گویی ترکه‌ای نخورده بود. پسر بچه با دهانش صدایی درآورد و به آرامی کبوتر وحشت‌زده را در آغوش گرفت. بعد رو به مدیر کرد و گفت: «حیوونکی ترسیده! نمی‌دونه حیوونا همدیگرو را آزار نمی‌دن!» سپس به سمت پنجره رفت و پرنده را پرواز داد. گربه میومیویی کرد و از جلوی پنجره دور شد. مدیر با ناراحتی خود را روی صندلی چوبی رها کرد. دانش‌آموز با پرواز کبوتر درد و رنج کتک‌خوردن را فراموش کرده بود.

سوپرمارکت مش تقی

آموزگار در کلاس درس تاریخ می‌داد. تنها آموزگار روستا و مدیرآموزگار آن روستای دورافتاده بود. همه ساکت به او و تخته سیاه چشم دوخته بودند. از پنجره به حیاط مدرسه نگاهی انداخت؛ برف سفیدی محوطه را پوشانده بود. با دیدن سفیدی برف سردش شد. به سمت بخاری رفت و دستانش را به هم مالید. تقه‌ای به در کلاس خورد. دانش‌آموز لاغراندازی در قاب در نمایان شد: «آقا اجازه! ببخشید. نوبی چاله افتادم. کفشم گم شد!» معلم از روی صندلی بلند شد و به سمت دانش‌آموز رفت. پسر بچه از سرما به خود می‌لرزید. تن و بدنش از دانه‌های برف سفید شده بودند. همان‌طور که او را به سمت بخاری می‌برد، نیم نگاهی به چکمه‌هایش انداخت. پسر بچه یک لنگه چکمه داشت. پیچ‌هایی در کلاس در گرفت. معلم پسر بچه را روی صندلی نشاند و درس را ادامه داد. پس از پایان کلاس، مدیر از بچه‌های همه پایه‌ها خواست برای لحظاتی در کلاس بنشینند و از روی آخرین درس کتاب بخوانیم رونویسی کنند تا او برگردد. دقایقی بعد، آموزگار با چکمه‌های نویی که معلوم بود از مش تقی، تنها فروشگاه همه‌چیزفروش روستا خریده بود، به کلاس برگشت.

چرا کلاس تعطیله؟!

مارمولک از هرم آفتاب لهله می‌زد که با صدای ترمز کشدار جیب از جا جهید. مرد میان‌سال با کت و شلوار اتوکشیده از اتومبیل پیاده شد و عرق سر و صورتش را پاک کرد. راننده جیب بلافاصله به سایه دیواری خزید و مشغول استراحت شد. بازرس نگاهی به اطراف انداخت. در محوطه مدرسه روستایی پرند پر نمی‌زد، اما صدای پیچ‌هایی از پشت بنای کاه‌گلی مدرسه شنیده می‌شد. با گام‌های محکم به سمت صدا رفت. چند بچه قدونیم قد داخل کاهگل آماده جست‌وخیز می‌کردند. هاج و واج به کاهگل‌ها و بچه‌ها نگاه کرد و گفت: «مدیرتون کجاست؟» مرد جوانی با صورت آفتاب‌خورده، ماله به دست، از پشت‌بام گفت: «بفرمایید!» بازرس گفت: «چرا کلاس تعطیله؟»

جوانک گفت: «پشت‌بام نشستی داشت، داریم کاهگلش می‌کنیم...» این را گفت و ماله را روی سقف کلاس کشید. بازرس به سمت اتومبیل رفت، کت و شلوارش را درآورد و با پیژامه به سمت آن‌ها رفت.

